



«درست است، کم خونی گرفته»، آن روز هنوز از خاطر حاجی نرفته است که می گوید: «در بیست و چهار ساعت ای پچه آب رفت»، حاجی آن وقت ۳ هزار تومان حقوق می گرفت و باید مثل حالا «دسفرال» می خرید، می گوید دسفرال، داروی گرانی است و در هر بسته اش ۱۰ عدد قرص دارد، الان سهمیه اش را قطع کرده اند ولی پسر من باید هر شب چهار دانه بخورد تا حالش وخیم تر نشود.

حاجی نمی داند غم پسر بیمارش را بخورد یا پسر بیکارش را، اجاره خانه پسرش را خودش می دهد، چون او بیکار است، او از درد امروز جوان ها می گوید که همان نبود کار است، امام جماعت هم از درمانی می گوید که اهالی جنوب شهر، سرلوحه زندگی شان قرار داده اند؛ «قناعت».

خواسته حاجی ساخته شدن همین خانه است، خیلی که پرتوقه می کند، می خواهد کاری برای بچه هایش درست شود یا یکی هزینه داروهای پسرش را تقبل کند، هزینه بردنش به در مانگاه سرور در خیابان پنجره و آوردنش به خانه را.

■ نیازمند مهرتان هستیم

سفت کاری طبقه جدید باثوابی که به روح شهید محسن حججی هدیه شده، تمام است ولی کف و سقف و رنگ و... به عهده خود حاجی است، او باید از راهی مخارج این کار را تأمین کند، جهادگرها با ناچاری می گویند: «با خیر انجام دهد یا همین طوری بماند تا زمانی که دوباره بودجه ای به ما برسد».

نابود بود، هیچی نداشتند، حتی آب خوردن! آن ها پارسال هم در خیابان سیحان، در همین منطقه کار می کردند؛ کارهای تعمیراتی در خانه هایی مثل همین «خلج» که دیوارهایش نیم زده بود و از افطار تا سحر مشغول بودند، بچه ها متخصص کارهای ساختمانی نیستند اما همه شان جزو نخبه ها و نمره بالاها هستند، یکی دو تا بتا می آورند و خودشان کمک دست بناها می شوند، مزد استادکار را می دهند ولی برای خودشان مزدی بر نمی دارند، مزدشان خنده های امثال حاجی است، آن ها انرژی دوچندانی به او می دهند تا با امید و توکل، آجرهای سرپناه خانه اش را خودش روی هم بچیند، سال ۶۶ هم این خانه با سختی هایی که حاجی کشید، خانه شد، نیمه کاره بود که آن را خرید، طوری که می گوید: «با بدبختی ساختم تا توش نشستم».

کار جهادگران تقریباً روبه پایان است، دیوارهای طبقه دوم را بالا برده اند و ضربی سقف را هم زده اند، این ها که از اینجا بروند، دوباره یک خانه پُر آمدوشد می ماند و پیرمرد و زنش و پسری که جهادگرها درباره اش می گویند: «مهره های کمرش روی هم افتاده است، ببینیدش، متوجه بیماری اش می شوید».

■ بازگشت

حاجی بازنشسته ذوب آهن اصفهان (نخستین و بزرگ ترین کارخانه تولیدکننده فولاد ساختمانی و ریل در ایران) است، تا زمان بازنشستگی هم در اصفهان زندگی کرده است، یک بار خوابی می بیند، صبح که پسرش را می برد پیش پزشک، او اعلام بیماری ای را که حاجی در خواب دیده بود، تأیید می کند، می گوید:

وخیم بوده که حاجی از امام رضا (ع) شفایش را طلبیده؛ «بُردم دخیلش کردم، حالا پوکی استخوانش خوب شده، یک چوب خشک بود، واحد سوار شدیم از همی اول خلج، از فلکه آب هم خواهرزما کولش کرد، بُردمیش حرم، دیگه شب آمدم».

ولی حال روز پسر هنوز تقریبی ندارد؛ رنگش زرد، ناخن هایش سفید و زانوهایش خم است، هر ۲۰ روز باید خون دریافت کند، طحال ندارد، پنج، شش سال نمی توانسته حتی برای اجابت مزاج برود، همین اندک بهبودی این روزهایش را هم از دخیل شدن در حرم امام هشتم (ع) دارد.

■ ۱۰مهرورز

هر کسی دردی دارد، اگر ندارد، غمی دارد اما حاجی، از بد روزگار، هر دو را دارد؛ برای همین وقتی حاجی را دیدم، پیش خودم گفتم حرف هایش را طوری بنویسم که غم نامه نشود، خواستم دلم برای «حاجی» نسوزد، پس همان اول کار، گفتم در چار چوب در خانه اش بایستد و تا می تواند، بخندد، عکاس روزنامه هم عکسی از او گرفت؛ عکسی که بهتر دیدم چاپش نکنم، بعد نامش را پرسیدم که باز بنا به ملاحظه ای در متن، قیدش نکردم.

جمعیت خانه حاجی زیاد است، او چهار فرزند دارد که دوتاشان ازدواج کرده اند، دو نوه پسر و یک نوه دختری هم دارد، برای پسرش یک خانه در نزدیکی خانه خودش رهن و اجاره کرده است به ماهی ۳۰۰ هزار تومان، حاجی می گوید بچه هایش همیشه اینجا هستند و امام جماعت محل هم اضافه می کند: «بار زندگی را این پیرمرد می کشد».

تعداد جهادگرانی که اینجا کمک دست بنا شده اند، متغیر است اما گاهی به ۱۰ نفر هم می رسند، جهادگرها تقریباً یک ماه گذشته، در روستاهای تربت جام بوده اند، در آنجا از حاجی بدتر را دیده اند که این طور تعریف می کنند: «آنجا



دلت می خواهد
به حاجی
بگویی بی خیال
این دوروز
بنایی! همین
حالادست
از کار بکشی
و به پوست
خشکیدهات
روغن بز،
امامگر
می شود؟ او
دردمند است.
زندگی اش
چیز پنهانی
ندارد که ریا
داشته باشد.

حرف که
می زند، واقعاً
حس می کنی
مال همین
خاک است.
مال همین
انقلاب